

داستان کوتاه حس بنگی

امید یعقوبی

۲۲ دی ۱۳۹۳

۱ حس بنگی

نه مانند دیگران که با لامسه بلکه با صدای بنگ دنیا را حس می کرد. پوستش اولها چسبناک بود و همین شد تا سربها و ذرات معلق دسته دسته برای رسیدن به او صف کشیدند. لشکری تشکیل داده شد منظم و پیوسته برای محافظت از او. بنگ بنگ یک لیوان آب یا سه بنگ و نیم برای روشن کردن دستگاه خنک کننده اش. روزی دایما بنگهایی می شنید که برایش آشنایی نداشت، دیوانه وار خود را به درو دیوار می کوبید، بنگ بنگ بنگ و ناگهان بنگ! پیچهایش باز شد!